

لطیفه‌های عیدزاکان

گزینش و بازنویسی: علیرضا لبش

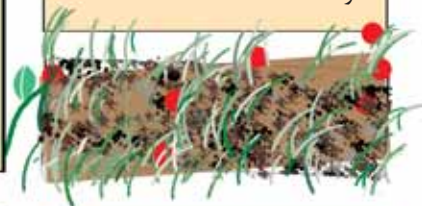
نام محرمانه زن شیطان

یک نفر از استادی پرسید: «نام زن شیطان چه بوده؟»
استاد گفت: «بیا تا خصوصی در گوشت بگویم.»
مرد پیش استاد رفت و گوشش را نزدیک دهان استاد برد. استاد آرام در گوشش گفت: «ای مردک بی‌شعور! من از کجا بدانم نام زن شیطان چه بوده است؟!»
وقتی مرد از نزد استاد برگشت، بقیه دورش را گرفتند و گفتند: «استاد چه گفت؟»
مرد در حالی که گوش‌هایش سرخ شده بود، گفت: «هر که می‌خواهد بداند، باید خصوصی از خود استاد بپرسد.»



قرمه‌سبزی با غلط املائی

یکی از دیگر پرسید: «قرمه‌سبزی با قاف است یا با غین؟»
دیگری گفت: «قرمه‌سبزی نه با قاف است، نه با غین، قرمه‌سبزی با گوشت است.»



مثل بچه‌ی آدم

کسی پیش حاکم رفت. دید حاکم روی تخت نشسته است و بقیه پایین تخت ایستاده‌اند.
گفت: «سلام بر خدا.»
حاکم گفت: «من خدا نیستم.»
گفت: «سلام بر فرشته‌ی خدا جبرئیل.»
حاکم گفت: «من فرشته‌ی خدا نیستم.»
گفت: «سلام خدا بر پیامبر خدا.»
گفت: «من پیامبر خدا هم نیستم.»
گفت: «پس اگر نه خدا هستی، نه فرشته‌ی خدا و نه پیامبر خدا، چرا رفته‌ای تنها آن بالا نشسته‌ای؟ تو هم بیا پایین و بین بقیه‌ی آدم‌ها بنشین.»

شنای ادبی

ادیبی در کشتی نشسته بود. از کشتیبان پرسید: «تو چیزی از علم ادبیات می‌دانی؟»
کشتیبان گفت: «نه.»
ادیب گفت: «نیم عمرت برفنا شد.»
روز بعد تندباد شد و کشتی در حال غرق شدن بود.
کشتیبان از ادیب پرسید: «تو چیزی از شنا کردن می‌دانی؟»
ادیب گفت: «نه.»
کشتیبان گفت: «پس همه‌ی عمرت برفنا شد.»

خودکشی شیرین

جوحا در کودکی شاگرد خیاطی بود. روزی استادش کاسه‌ای عسل به دکان برد. خواست که برای انجام کاری از دکان بیرون برود. به جوحا گفت: «در این کاسه زهر است. اگر بخوری، مسموم می‌شوی و می‌میری.»
جوحا گفت: «من با آن، چه کار دارم؟»

وقتی استاد رفت، جوحا تکه‌ای از پارچه‌ی استاد را به نانوا داد و تکه‌نانی از او گرفت و با آن تمام عسل را خورد. استاد برگشت و تکه پارچه را خواست. جوحا گفت: «مرا نزن که راستش را بگویم.»

استاد گفت: «بگو.»
جوحا گفت: «یک لحظه حواسم پرت شد، دزد تکه پارچه را دزدید. من ترسیدم که بیایی و مرا بزنی، گفتم زهر را بخورم، تا تو بیایی بمیرم. همه‌ی آن زهر را که در کاسه بود خوردم و هنوز زنده‌ام. باقی‌اش را خودت می‌دانی.»